



داستان: از فرش تا عرش

قلم: حمید درکی

در سایه روشن خیال به یاد اوائل دهه ۵۰ خورشیدی نخستین سال تحصیلی خود در دبستان ششم بهمن افتادم. من که غرق در رویاهای خیال انگیز دوران کودکی خود بودم، تجربه اولین روز تحصیلی را با تلخی از سرگذراندم، دیدن به یکباره بیش از ۴۰۰ کودک پر جنب و جوش و غوغای سروصدای بلند آنان برایم نامأنوس بود، معلمان خانم خوش لباس و آرایش کرده با دامن مشکی نشسته در پای تخته سیاه بزرگ دیواری و همسالان سر تراشیده کت شلوار پوش اغلب چهارخانه با تکه پارچه سفید دوخته شده بر یقه آن، میز و نیمکت های چوبین قهوه ای رنگ با دو ردیف پنجره فلزی حفاظ دار، برایم حکم قفسی داشت که جانم در آن محبوس شده بود، تعدادی رفوزه های سال تحصیلی قبل که بعضی از آنها در راه ماندگان سومین سال تحصیلی خود در نخسین قدم کلاس اول بودند، علاوه بر نام معلمان زن، چیزکی از دروس کتاب فارسی و علوم و حساب میدانستند. در میان آنان حسن نصرت با قامتی درشت تر از سال اولی ها، خندان و بازیگوش در آخرین ردیف نیمکت کنار پنجره نشسته بود و دو ملازم ردّی، رفیق قدیمی او محسوب میشدند و هر سه نفر تیم برنده فوتبال زنگ ورزش کلاس بودند. خانم قنادان آموزگار بلند بالای خوش لباس کلاس وارد شد و پشت میز تدریس خود نشست و اسامی تازه واردان را یک به یک می خواند و بر سر نام هر دانش آموز مکتبی می نمود تا او را خوب برانداز نماید و در گنجی حافظه خود به ودیعه بسپارد. او دو بار نام مرا بر زبان راند: امیر فتوحی امیر فتوحی کیه؟! من که تا آن هنگام اولین روز حضورم در نظام تحصیلی قدیم آن روزگار بود، بطرز شگفتی نام خانوادگی خود را بخاطر نداشتم. بار سوم با عصبانیت به اشاره



یکی از همسایگان زیرک محله من به تندی پرسید : پسر مگه گوش تو کر و ناشنواست، نشنیدی سه بار اسمت رو خودندم؟ بلند شو بایست. اولین حضورم در دبستان هنوز ساعتی نگذشته بود که بخود آمدم و بر پای ایستادم. صدای خنده همشاگردی های قدیمی نشسته در ته کلاس ، سکوت سنگین را شکست و این بار فریاد گوشخراش آموزگار بلندتر از قبل فضای محیط را در بر گرفت : زهرمار، خفه شید. همین کافی بود تا بار دیگر سکوت بر آنجا حاکم شود و رو به من گفت : بتمرگ ، معلوم نیست در چه خانواده ای تربیت شدند. نوبت خواندن نام به حسن رسید، این بار خانم قنادان با لحنی تهدیدآمیز گفت : نصرتی ، چرا مدرسه اومدی، تو که مخ نداری، نمی فهمی درس چیه ، بیشعور . مادرت با کلی گریه و زاری ، بالاخره آقا مدیر رو راضی کرد برای سومین بار بیای سرکلاس. اگه فقط یکبار دیگه از درس من نمره زیر ده بگیری ، خودم گوشت رو می کشم. فهمیدی احمق. خونسردی شگفت انگیز حسن نصرتی همراه با نگاه سرد او به معلم ، مرا تحت تأثیر قرار داد . بعد از کلی خط و نشان کشیدن بجای خوش آمدگویی مخصوصاً به سال اولی ها، برای سومین بار از مادرم دلگیر شدم، بار اول وقتی بود که از او خواستم تا برایم یک اسباب بازی باتری خور بخرد و او امتناع کرد. بار دوم در برگزاری مراسم مهمانی خانوادگی جهت ختنه شرعی ، مرا فریب داد و بدست دژخیمی بنام آقای سلمانی سپرد تا تشرف مسلمانی من بر همگان اعلام شود و سوم بار مرا از دنیای کودکی خود به امید بیرون آمدن از دیار تاریک و ظلمانی بیسوادى بدون همراهی به دبستان فرستاد. چهار ساعت پر مشقت به کندی گذشت تا به خانه برگشتم . تازه طعم تلخ مقررات و نظم را چشیدم ، جان آزاد من با تمام سرمایه رویاهایش می رفت تا به تسخیر نظم اجتماعی درآید و گریه ها و اصرار من به جهت انصراف از تحصیل ، هیچ فایده نکرد. روزی بعد از امتحانات ثلث اول که در سه ماهه آغازین سال به جهت تعیین سطح پیشرفت تحصیلی صورت می گرفت با کارنامه نسبتاً قابل قبولی ، مورد تشویق خانواده قرار گرفتم. اما اتفاقی عجیب و تکان دهنده تا



زمان نگارش این واقعه از جانم می کاهد و طعم تلخی به آن می دهد. حسن نصرتی با معدل نمرات زیر عدد ده در چند ماده درسی تجدید شد. همین کافی بود تا آن بلای نظام تحصیلی را با چشم خود ببینم. آموزگار عصبانی با تکه کاغذی کلاهی مخروط و قیفی شکل درست نمود و بر سر حسن گذاشت و او را به پای تخته سیاه ، یعنی جائی که علم و دانش و فرهنگ و ادب می باید به جام تهی ذهن کودک ما جاری شود ، اینک بسان چوبه داری برای حسن بود و عطش انتقام معلم کلاس را می باید فرو نشاند. بدستور آموزگارمان تمام ۳۵ بچه کلاس به خط شدند و یک یک میبایست در جلوی صورت معصوم او قرار می گرفتند تا بار بی مسئولیتی او را با پرتاب آب دهان به رخسار او فرو نشانند. برای اولین بار از یگانگی خارج شدیم و در برابر هم قرار گرفتیم . هر بار که حسن از جایش تکان میخورد یا با آستین کت خود می خواست صورتش را از آب دهان کف کرده همکلاسان خود پاک کند ، ترکه چوب ضخیم آموزگار بر پشت سر و دست و پای او اصابت می کرد. همین شکنجه کافی بود تا او دیگر هرگز به دبستان بازنگردد و آن محیط آکنده از عشق و نفرت را به حسرت از دست دادن فردای بهتر رها کند. چند روزی از غیبت او می گذشت که شنیدم یکی از یاران نیمکت نشین او به اعتراض هنگام اعلام حضور و غیاب دانش آموزان آنچه از شهادت در وجودش باقی مانده بود از جای برخاست و رو به آموزگار کلاس گفت : خانم اجازه ، نصرتی پدرش سوپوره (رفتگر) . پدرش از سر غروب تا صبح زود باید آشغال از درخونه مردم جمع کنه و داخل بشکه بریزه ، حسن تنها بچه خانواده بعلت درد کمر باباش ، بهش کمک میکنه ، اجازه مشق شب حسن رو من کمک می کردم تا بنویسه . مادرش خونه مردم رخت شویی میکنه ، دست و پاش بخاطر آب سرد ، درد میکنه . حسن از مدرسه که می رفت ، باید بامیه و شکلات میفروخت و هر چی در میاورد پولش رو به مادرش میداد. اجازه خانم ... زد زیر گریه، همراه او یکی نفر از بچه ها هم گریستند . خانم معلم رو به او گفت : کی گفت بی اجازه بلند بشی حرف بزنی! بشین سرجات، تو هم خیلی از حسن



نصرتی بهتر نیستی. سالها گذشت بعد از سپری کردن تحصیلات و شاغل شدن و ازدواج پدر شدن، باغ ویلایی در هفت سنگان در یکی از شهرک های اطراف قزوین خریدم و در آنجا انبوهی از درختان میوه را پرورش دادم. تقریباً تمام همسایگان ما بعلت فضای گسترده سبز و درختکاری شده آنجا ، هر یک به تناسب وضعیت اقتصادی و بنیه مالی خود ، نوع بنای مسکونی خاص خود را احداث کرده است و این تنوع ساختمانی بر زیبایی شهرک افزوده است. در یکی از روزهای تابستانی هنگامی که با اتومبیل به همراه خانواده کوچک خود به سمت ویلای مسکونی می رفتم ، پیرزنی را با قامت نیم خمیده دیدم که زنبیلی در دست در گوشه خیابان آنجا به سختی گام برمی داشت ، خودروی خود را در کنارش متوقف کرده و جهت کمک و یاری به او ، خواستم تا سوار خودرو شده و به مقصد برسانم، هنگامی که در اتومبیل جای گرفت از من پرسید : شما در این محله ، سکونت دارید! پاسخ مثبت دادم. او ادامه داد : پس می فهمید که شبهای تابستان در این محله ، بعلت وجود حیاط ویلاها، تقریباً همیشه خدا صدای بلندگوی مراسم عروسی یا سوگواری یا جشن تولد ، ایجاد مزاحمت برای سایر همسایگان کرده ، نمی تونیم پنجره اتاق رو یک لحظه باز کنیم تا از هوای خنک شهرک استفاده کنیم، بعضی همسایه ها یا برای خودشون و یا فامیلشون جشن ها رو اینجا برگزار می کنند یا اجازه می دن به سایرین. خلاصه جهنمی برپا کردند، نصف شب هم جوونای مست یا با صدای بلند آواز می خونند یا با هم دعوا مرافه می کنند، تورو خدا همه جمع شده فکری کنیم. اینجوری که همیشه. گفتم : قبول دارم مادر، اتفاقاً چند هتل در گوشه و کنار شهرک وجود داره باید یک هیأت امناء تشکیل بدیم و این مشکل بزرگ رو یه جور حل کنیم. پیرزن با دقت تمام به حرفهای من گوش داد و با تردید پرسید : فتوحی آره فتوحی تو هستی! گفتم : بله فتوحی هستم مادر جون، چندسالی هست که به این محله اومدم پرسید: اسمت رو الان میگم . گفتم : امیرم . خندید و گفت : هنوز حافظه ام خوب کار میکنه . امیر فتوحی. شاگرد متوسط خودم.



ترمز کردم و به او خیره شدم. بعد از چند سال دوران ابتدائی در ایران انقلاب بزرگی شد و دیگر معلم زن نداشتیم و همگی مرد بودند. پس باید یکی از معلمان دوران ابتدائی من بوده باشد با کنجکاوی تمام پرسیدم: ببخشید. گرچه ممکنه بی ادبی باشه، اما من نام آموزگارام رو اغلب فراموش کردم. البته امیدوارم به حساب ناسپاسی نگذارید. خندید و گفت: نه پسر من. نمونه سخت شده و خیلی از خاطرات آدم کمرنگ میشه. اما حافظه من زبانزد دوست و فامیله، من آموزگار سال اول ابتدائی شما بودم، قنادان، یادتون اومد! نفس در سینه ام حبس شد، اعتراف میکنم غافلگیری عجیبی برایم بود، یک لحظه او را با تمام هیبت و صلابتی که داشت بیاد آوردم، در آن زمان بعلت کودکی او را بسیار بلند بالا می دیدم. اما اینک، آن اندام ستبر و قامت استوار مانند بنائی رو به واژگنی، بسیار کوتاهتر می نمود. از من پرسید: پسر من شغل شما چیه! بخود آمدم و گفتم: مهندس برق نیروگاه شهرم. سری تکان داد و گفت پس شاگردان خوبی پرورش دادم، چند سال پیش هم وقتی به جهت بیماری در یکی از کلینیک های پزشکی شهر رفتم، یکی دیگه از بچه های خودم رو دیدم، ایشون هم پزشک قابلی شدند. البته با شما همکلاس نبودند. به سردی عذرخواهی کردم و او را به ویلای محل سکونتش رساندم. هجوم تمام آن خاطرات پر از دلهره مرا تا چند شب بی خواب کرد. نمیدانستم آیا به او علاقه دارم یا نفرت. مانند هر شاگردی او را باغبان رشد و کمال نخستین پایه تحصیلی خود بدانم یا شخصی تبر به دست. در یک دوگانگی عجیب غوطه ور شدم. بالاخره به خود آمدم و هر طوری که بود او را محترم شمردم و کوشیدم تا جهت پاسداشت آنچه برایم زحمت کشیده بود، برخی از امور جاری او را برعهده گیرم. از قضا در فصل پاییز مرا جهت هرس درختان ویلایش صدا زد و مانند مادری مهربان برایم شد. انس و الفتی نسبت به هم پیدا کردیم. گل وجود مادرم را دست روزگار چیده بود اما اینک بذر مهر او را در دلم کاشت. آن روز پیرزن، یعنی خانم قنادان در باغ ویلای مصفای خود که استخر نیمه عمیقی



در وسط محوطه حیاطش خودنمایی می کرد ، میزبان خانواده فرزندان بود و شب هنگام با اصرار خود او یکی از نوه هایش هفت ساله اش بنام پژمان ، پسری چشم آبی و گندم موی و روی، نزد او ماند. من نیز کار غرس و هرس درختان را به انجام رسانیدم و راهی منزل شدم و بعد از مطالعه کوتاهی بخواب عمیقی فرو رفتم. بعد از ظهر فردای آن روز با به صدا درآمدن ممتد زنگ گوشی همراه ، شماره تماس آنرا از نظر گذرانیدم، آموزگارم خانم قنادان بود. شاید میخواهد بخاطر زحمات دیروزم ، مجدداً تشکر نماید. با گفتن سلام ببخشید که او با شیون و فریاد از من کمک می خواهد: آقا امیر توروخدا زود خودتو برسون اینجا، نوه دسته گلم افتاده داخل چاه گوشه حیاط خونه ، ای خدا چه بلایی بود ، بیا توروخدا، آب دستته بذار بیا. به سرعت عازم آنجا شده و چند همسایه از شنیدن صدای فریادهای عجز و پر لابه پیرزن در آنجا جمع شده بودند و قطعه طنابی را به داخل چاه فرو برده و نام کودک را صدا می زدند، پژمان ، پژمان ، آقا پژمان اگر صدای ما رو می شنوی، چیزی بگو. پسرم ، پژمان پژمان پژمان جان .. حرفی بزن. به سختی صدای ناله خفیفی به گوش رسید. فوراً به شماره ۱۲۵ تماس گرفتم . دهانه چاه چنان کوچک بود که به سختی کسی میتواندست وارد آن شود، اما ممکن بود با ورود به دهانه چاه ، سنگ و خاک به داخل آن فرو ریخته و صدمات جبران ناپذیری را به کودک وارد آورد، پیرزن بر زمین بر روی خاک نشست بود و با دو دست به سر و روی خود می زد و می نالید که جواب پدر و مادرش رو چی بدم! یکی بدادم برسه، بچم، نوه من از دستم رفت. چند زن کوشیدند تا پیرزن را آرام کنند اما نگرانی بر چهره همه ما نشست بود. مشخص بود که کودک بر اثر سقوط به سختی صدمه دیده و یارای فریاد زدن ندارد، شاید ترسیده و به لکنت زبان افتاده. تا اینکه صدای آژیر خطر امداد آتش نشانی هر لحظه نزدیکتر می شد و ناگهان چند مرد آتش نشان بر سر موقعیت چاه رسیدند و عمق آن را از پیرزن پرسیدند، و یکی از آنان به سرعت یک متر شاقول مانند را به پایین فرستاد و از قرار معلوم عمق چاه را ۱۳



متر نشان می داد . یکی از آنان با تجهیزات مناسب به داخل چاه فرو رفت. مأموران همه مردم را از چاه دور کردند و آمبولانس نیز از راه رسید از قرار یکی از آنان فریاد زد ، حسن جان ، حسن. وضعیت مصدوم چه جوریه ؟ آن فرد از آن پایین گفت : بچه به سختی داره نفس میکشه، میخوام بهش اکسیژن بدم. مأمور دیگری فریاد زد ، زود بچه رو ببین می تونی بفرستی بالا. اکسیژن رو خودت نیاز داری، عمق چاه زیاده، خطرناکه ... زودباش چند دقیقه بیشتر فرصت نداری. حسن با صدای خفیفی گفت : اکسیژن رو به صورت بچه گذاشتم ، الان حمایل رو به دور کمر و پاهاش می بندم. فقط آرام بکشید بالا، مثل اینکه هر دو پای بچه شکسته ، شاید کمرش هم شکسته باشه، مأمور بالای سر چاه داد زد ، خطرناکه حسن. الان ماسک دیگه برات میفرستم . او گفت فرصت نیست، بچه داره از دست میره. با اشاره او به طناب نجات ، بچه را آرام آرام بالا کشیدند تا اینکه سر کودک از دهانه چاه هویدا شد. با دیدن سر و گردن آویخته و چشمان بسته او فریاد شیون و زاری پیرزن بلند شد. گروه امداد فوراً بچه را به روز زمین گذاشتند و عملیات احیاء قلب را آغاز کردند. و چند مأمور با فرستادن طناب به پایین فریاد می زدند : حسن ، حسن آقا، طناب پایین رسید . حسن ، حسن جان... یکی از مأموران فریاد زد : ای داد گاز گرفته شده ، حسن از حال رفت وقتی نداریم بچه ها، فوراً یکی بپره تو چاه. مأموری به نام سعید فوراً ماسگ بر روی چهره اش گذاشت و با یک کپسول یدکی به سختی تمام از دهانه تنگ چاه به پایین فرستاده شد. نفس در سینه مأموران حبس شد و کار احیاء قلب کودک به پایان رسید و او را با روپوش سفیدی پوشاندند. پیرزن خود را بر روی سینه کودک انداخت و تضرع کنان اجازه انتقال نوه اش را نمی داد، لحظه بسیار تلخی بود. به کنار او آمدم و به کمک یکی دو زن او را از روی جنازه کودک به زحمت بسیار دور کردم تا اینکه آن مأمور که حسن نام داشت از چاه مرگ بیرون کشیدند و بر زمین گذاشتند با معاینه پزشک مشخص شد او هم بر اثر مسمومیت ناشی از گاز گرفتگی چاه ، جان خود را فدای نجات کودک کرده است.



مأموران در پیرامون او بر زمین نشسته و با گریه دست خود را بر سر و روی و بدن او می مالیدند. بیچاره آموزگار پیشین من مادر بزرگ کودک از دست رفته . خانم قنادان با نگاه خیره به مأمور از جان گذشته نگریست و با دست نام او را پرسید. مأموری اشک ریزان پاسخ داد : او سرفرمانده یگان آتش نشانی منطقه ، حسن نصرتی. پدر سه کودک زیر ده سال. با شنیدن نام حسن نصرتی نگاهی به چشمان حیرت زده آموزگارمان خانم قنادان انداختم و برای آخرین دیدار کنار پیکر بی جان همشاگردی دوران کودکی خودم رفتم. زنده یاد حسن نصرتی. انسانی فداکار و ایثارگر.

پایان

حمید درکی